کتب شرح الفیه ملا [illegible] فاضل قصائد ظهوری

جهان سعادت علم [illegible] رساله هیئت قلمی [illegible] المستند

و عمله قادریه حاشیه [illegible] شرح [illegible] الواجب [illegible]

دیوان حسن شرح [illegible] کتب [illegible] مجموعه [illegible]

[illegible] حاشیه [illegible] حاشیه [illegible] حاشیه [illegible]

نادر [illegible] المحاسن [illegible] قلمی [illegible] النجاة

صلاة [illegible] عبد [illegible] البلاغت

[illegible] فصوص الحکم [illegible] المعروف

[illegible] الواقعه [illegible] الدرر [illegible]

[illegible] الطب [illegible] دیگر

واجد حسین

اقبال نامه

تاریخ اقبال نامه

وقائع و سوانح نواب وزیر علی خان

پسر خوانده وزیر الممالک نواب

آصف الدوله بهادر

و تمم بالخیر

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند انصاف و داد | که اقبال با اهل انصاف داد
خداوند ماه و خداوند مهر | خداوند نه گنبد نه سپهر
بدرگاه پاکش مناجاتیان | همه خاکیان و سماواتیان
خدای زمین و خدای زمان | زمین و زمان آفرین در زمان
فروزنده آتش موسوی | منوّر کن مشعل عیسوی
چمن ساز عالم ز فیض بهار | ز آتش دماننده لاله زار
خدای که جان و جهان آفرید | زمین آفرید و زمان آفرید

سران را سر ملک گیری ازوست — شکوه شهی و امیری ازوست
بفرمان او جمله فرمان بران — که حکمش چو روح است در تن روان
خرد را بدرگاه او بار نه — که از کار او واقف کار نه
خردمند را صاحب اقبال کرد — مباهی بفر و به اجلال کرد
بیامد خرد قفل دل را کلید — بود از خرد حل مشکل پدید
خرد را خدا کرد فرمان روا — که گردید در ملک تن پادشا
کسی را که عقل و خرد گشت یار — بگردد به فرمان او روزگار
خردمند را دهر فرمان پذیر — که جاری است حکمش به برنا و پیر
به شکرانه اش سر بنه بر زمین — بود کار اهل خرد اینچنین
که لطفش به نیروی بخت بلند — خردمند را کرد اقبالمند
خرد آفرین خالق مور و مار — خرد کرده با اهل اقبال یار
فروزندهٔ شمع عقل و خرد — تمیز آفریننده در نیک و بد
باختر بلندان والا مقام — عطا کرد اقبال و دانش تمام

کسی را که ایزد فلک پایه کرد · باقبال و دانش هما سایه کرد

بود بر خرد ختم نیکی تمام · برد گوی جاه ابد نیک نام

بود دولت نیکنامی ز عقل · که انسان بباید گرامی ز عقل

در تعریف خدا تعالی

چه ماه چه مهر و چه چرخ اثیر · خردمند را کرد فرمان پذیر

کامل بذات رسول · که شد مسند آرای عز و قبول

بیا ساقی آن باده سلسبیل · که آورد بهر نبی جبرئیل

بمن ده که سرمست عرفان شوم · رسول خدا را ثناخوان شوم

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

محمد حبیب جهان آفرین · غلام درش باسعادت قرین

در آفاق شور ملاحت ازو · نمکپاش زخم صباحت ازو

ز حسنش چو شور ملاحت شنید · مه مصر شرم از صباحت کشید

بحق وارث انبیائی کرام · رسول قریشی علیه السلام

چو ذات خدا ایمنک و شبهه و ریب		منزه ز نقص و مبرا ز عیب
به عالم اساس عدالت نهاد		بنای ستم جمله بر باد داد
خدائیش کو تجمیل و اعزاز کرد		بتاج لعمرک سرافراز کرد
بحق رهنماینده جز و کل		ز روی شرف افتخار رسل
مزین از او مسند سروری		مشرف از او تخت پیغمبری
رسولی که لولاک در شان اوست		خداوند عالم ثناخوان اوست
ز لوث بتان کعبه را پاک کن		ز سطح زمین جا بر افلاک کن
زهی نقش اقبال آن شاه دین		که کرسی نشین شد به عرش برین
ز معراج او آسمان سربلند		ز پاپوش او چرخ اقبالمند
محمد زهی خاتم الانبیا		فرستاده حضرت کبریا
علی جانشینش ز روی حق است		که بر انس و جن والی مطلق است
بیا ساقی ای میکشان را امام		که صبح است دارم خمار تمام
بمن از کرم یک دو ساغر بده		می صاف از حوض کوثر بده

علی جانشین بشیر و نذیر / زروی وراثت علی الحق امیر
محق امامت بحکم خدا / نماینده حق ز باطل جدا
علی بهتر از انبیای کبار / چو ختم رسل حجت کردگار
علی آنکه در جمله جن و بشر / بود زور بازوی خیر البشر
وصایت ز احمد خلافت ز حق / بود حق او زیر این نه طبق
به ارباب حق این حقیقت جلی است / که مسند نبی هادی دین علی است
نظیر محمد بذات و صفات / پس از مصطفی هادی کائنات
بری کرد از هر خطائش اله / بتطهیر او هست قرآن گواه
جهان را به انصاف آباد کن / نگهبان عالم ز بیداد کن
علی ولی وارث انبیا / مطاع امم بعد خیر الوری
بود حکم او حکم خیر البشر / بتابد ز امرش هر آنکس که سر
بحکم خدا و نبی آن شقی / بود دوزخی دوزخی دوزخی
علی هست بعد از رسول کریم / چو هارون که آمد وصی کلیم

بود شان خیر البشر شان او | زمین و زمان زیر فرمان او
شهان جهان بندهٔ قنبرش | فلک بارگاهان غلام درش
بیا ساقی ای خسرو دور می | بده باده بر یاد کاوس و کی
که مست از می لعل احمر شوم | شه هند را مدح گستر شوم

در مدح شاه عالم پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه

شهنشاه عالم به نیروی بخت | ز جد و پدر وارث تاج و تخت
به تاج از سر اقدسش افتخار | سریر زمین قدم پایدار
ز تاجش فزود آبروی گهر | درم گشت از سکه اش نامور
به فر الهی جهان پادشاه | که بر فرق خلق است ظل اله
جهان است محکوم حکمش همه | که او چون شبان است و عالم رمه
بعدل و به انصاف شاه زمن | نهال ستم را بن و بیخ کن
خدیو زمان شاه عالم پناه | ملک پاسبان و فلک بارگاه
چو تیمور صاحبقران زمن | چو بابر نگهبان ملک از

بود آن شهنشاه روشن روان چو اکبر جهانگیر و شاه جهان

بذاتش مسلم جهانبانی است که او زیب اورنگ سلطانی است

زهی فخر شاهنشهان زمن معظم‌تر از خسروان زمن

بر آن جهان و جهان حکمران پدر بر پدر پادشاه جهان

سریر جهان خسرو جای او که زد تخت او بوسه بر پای او

جهان باد و این شاه فرخنده باد زمین زیر فرمان فلک بنده باد

کنون مدحت صاحبی سر کنم که این نامه کردم بعهدش رقم

باقبال آن صاحب احتشام باقبال نامه سمر در انام

بیا ساقی ای مایهٔ عیش و ناز بمن جام داده که عمرت دراز

شوم تا که سرمست از جام می کنم نغمه سنجی به آواز نی

زهی لارد صاحب فلک اقتدار جهان جوانمردی و وقار

ز لندن زمین صاحب با فراست ز اشراف آن اشرف و بهتر است

سپهدار فوج خدیو فرنگ مظفر بهر رزم در روز جنگ

گورنر بهادر معلی جناب شه لندنش داد جنرل خطاب
زهی مارکوئیس سپهر احتشام جهان ولزلی صاحب نیک نام
بهندوستانش به فرمان بری همه ملک محروسه کمپنی
شه هندرانی ز کردار او که آداب و امنیت اطوار او
جهان جوانمردی و مردمی نه بینی چو او بر زمین آدمی
بدستور شاهان فرخ تبار اوالوالعزم و ذی شوکت و باوقار
زهی قوت بازوی خسروی کزو خسروان راست بازو قوی
مبارز بمیدان روئین تنان کمین صید غرمش هژبر افگنان
کرم را کف همتش دستگاه ز دستش جهان را امید رفاه
به جودش کسی نام حاتم نه برد که ذکرش بود تحفهٔ سال خورد
به جنگ حریفی که مائل شد او مینداخت با مقنعه بر سر عدو
کرم لازم همت و شان او ظفر جوهر تیغ بران او
دلش حمله جرأت بروز وغا کفش حمله همت بوقت عطا

زدستش فشاند کرم سیم و زر | که نخل ثمردار ریزد ثمر
زهی ملک بخش و زهی ملک گیر | که در عزم و بخشش ندارد نظیر
در آفاق گیری اولو العزم دور | جهان را رهاننده از دست جور
زمشرق زمین آمد ان آفتاب | چو ذرات افواجش اندر رکاب
که تسخیر عالم کند سربسر | نماید بخلق خدا جاه و فر
زشاهان گذشت است اجلال او | زهی شوکت و فر و اقبال او
باو دعوی همسری ساختن | بود جوز بر گنبد انداختن
بکی بود کی اینهمه جاه و فر | کجا داشت خسرو شکوه این قدر
بود خسرو عهد خویش آنجناب | روان باغ شیر منش اندر رکاب
امیران اقلیم انگلستان | بفرمان او جمله حاضر بجان
رئیسان انگریز ذو الاقتدار | بدربار او گشته خدمتگذار
مهان امر او را بفرمان بری | کمر بسته در خدمت و چاکری
پی بر مهی که ایما کند | زامرش کرا حد که حاشا کند

بود زیر حکمش چه بحر و چه بر   سکندر کجا داشت این جاه و فر
ز هندوستان تا دکن حکم او   روان زیر چرخ کهن حکم او
ز کلکته تا حد دهلی دیار   بفرمان پذیرش شهر و دیار
ز شبلان فیضش جهان چیره خوار   ز ابر کفش عالمی مایه دار
بهنگام رزمش نیارند تاب   چه برزو چه رستم چه افراسیاب
چو رستم سپاهش همه وقت کار   بد بار او هر یک اسفندیار
سپاهش بهم بر زند روز کین   بیکبار صد کوه را بر زمین
به پراندش توپ روز وغا   صد البرز را چون دخان بر هوا
چو هر توپ او سر شود روز کین   فلک را بپاشد بروی زمین
چو وردی دهد فر او روز کین   سپاهش زند آسمان بر زمین
بمردانگی چون تفنگ دم زنند   بیکبار صد بار پی هم زنند
بچشم عدو دهر گردد سیاه   به پرند صد کوه مانند کاه
زهی تیغ انگیز لیش کرچ نام   همه آب و ز آتش نژادش تمام

که آتش رسد خصم را تا گلو زند باز آتش بجان عدو
شود گرم چون عرصهٔ کارزار ازو پلٹنی وز عدو صد هزار
اگر بار بر بار پی هم زند بیک پلٹن آفاق برهم زند
زهر کینویش سرکشان پر ز بیم ز روز سیاه و بلای الیم
ازو فتح و ز دشمن او شکست برانچه حرف دارم دلیلی بدست
که بر دولت و شوکت و ملک و زور بسی داشت سلطان تیپو غرور
گذشته ز گردون سر نخوتش که بود آنچنان ملک و آن شوکتش
بر تیغ و نگین در جهان حکمران کله گوشه را سوده بر آسمان
سر سرکشی بود ماوای او زدی تخت او بوسه بر پای او
دران حکمرانی و فرمان دهی اولوالعزم خود را شمردی همی
سپه داشت افزونتر از مور و مار سرانجام جنگ و جدل بیشمار
چو او خسروی دستگاهی نداشت سپاهی چو او پادشاهی نداشت
سپه در رکابش هزاران هزار محاسب به تنگ از حساب و شمار

سپه رستم و کرده طی هفت خوان | سراسر به بر کرده ببر بیان
سپاهش سراسر بمیدان جنگ | یلان هنرمند پولاد چنگ
فرانسیس هم یاور و یار او | بهنگام هیجا مددگار او
بآن جرأت و شوکت و اقتدار | که میبرد فرمان او روزگار
همیشه بدل فکر انگیز داشت | بجان خوف آن آتش تیز داشت
مدامش بانگیز پرخاش و جنگ | که در هر دم از کینه میریخت رنگ
در آخر سر ملک انگلستان | ظفریاب بر سرکشان جهان
بلند است آوازهٔ نام او | که زد بامز و چرخ بر بام او
ازان بامز و در نوا بام شاد | که در گوش او خورد هر بامداد
خطابش ز نشه در جهان لارد مار | هنرپرور دلاور گه کارزار
فلک مرتبت لارد صاحب که هست | زبردست بازو و او زیر دست
کلامش همه گوهر آبدار | ز برج ثریا شد انجم نثار
که گر خصم برگشت ز انصاف و داد | مراد دولت عدل اقبال و داد

اگر خصم شه آهوی مانده گیر بگیرند آهوش برنا و پیر
بما لطف حق دولت عدل و داد بگیریم ملکش بانصاف و داد
درآییم بمیدان ز رمش دلیر کنم آهوش صید خود همچو شیر
بگفت این و عازم بمندراج گشت سوی ملک او بیشتر زان گذشت
چو شد وارد ملکش از راه دور خبر شد بناگه بآن پر غرور
ز سر آن همه نخوت او پرید بجز حفظ جان چارهٔ خود نه دید
بآن جاه و شوکت بآن ملک و مال بآن فوج جرار رستم خصال
نه بر شوکت و ملک خویشش نظر نه جرأت بسر ماند و هوشش بسر
ز دهشت بتن رعشه اش او فتاد که اصلا باو جرأتش دل نه داد
پی حفظ جان تا نیابد گزند شد القصه در شهر خود قلعه بند
بیکبار برگشت از او روزگار که شد قلعه بند آنچنان شهریار
سر ملک انگریز با عز و شان بشد جانب شهر دشمن روان
بهر جا بسو کرد فوجی تعین گرفت آن دژ اندر میان چون نگین

سپه بود چسپیده با آن حصار | ز پائین دژ گرم در کارزار
به فرمود آن کار فرمای عهد | سر قوم انگریز با جد و جهد
که کندند زیر زمین را چنان | که خندق بجا ماند بالای آن
بوسعت بکندند نقب آنقدر | کزان پلٹن و توپ سازد گذر
سر نقب در قلعه اش چون رسید | ازان فوج انگریز سر بر کشید
همه پلٹن با توپ و اسباب جنگ | سپه جمله ماهر ز آداب جنگ
کشیدند از قلعه سر ناگهان | دلیران بمانند برق دمان
در آن قلعه آتش بیکدم زدند | ز بس توپ بر توپ پیهم زدند
نه آگاه آن بیخبر از مآل | که این روز کی بودش اندر خیال
ز بس شورشی اندران دژ فتاد | ز شور قیامت همیداد یاد
فتاد اندران دژ ز بس های و هو | بلرزید در تن روان عدو
دم توپ آتش فشان اژدها | کشیدی بدم دشمن خویش را
ز بس بار بر بار زد ناگهان | سبک شد تن خصم از بار جان

زبیرون دژ هم به پیوست جنگ   قضا بر زمین از اجل ریخت رنگ
زبیرون دژ آنچنان گیر و دار   درون شعله ور آتش کارزار
به سلطان ٹیپو خبر چون رسید   که در قلعه شد شور محشر پدید
به تبنید جانش بلرزید دل   ز بیمش به بر آب کردید دل
به حیرت ز نیرنگی آسمان   تبلواسه از جای خود شد روان
ز غفلت هر آنکس که در خواب شد   چو او بخت او نیز در خواب شد
برون آمد از خانه دلدل کنان   ز غفلت لب بدست حسرت کنان
بهمراه چندی که همراه داشت   ز دولت سراپای بیرون گذاشت
دران دار و گیر از پی نام و ننگ   غرض از دو جانب به پیوست جنگ
ز بس گرم شد عرصه دار و گیر   ز حیرت فرو ماند این چرخ پیر
دران عرصه پر ز خوف و خطر   پدر را خبر نه ز حال پسر
قضا و قدر گشته مهمان نواز   در نیستی را اجل کرده باز
بدریای خون عالمی غوطه ور   حباب اندران خلق را پا و سر

نهنگان دریای خونخواره گی ‏ ‏ ‏ ‏ فتادند باهم بیکبارگی
در آن حال ٹیپو بی نام و ننگ ‏ ‏ ‏ ‏ بزد خویش را بر سپاه فرنگ
نه جرأت اگر کرد کوشش بسی ‏ ‏ ‏ ‏ شود با اجل کی مقابل کسی
رسد چون اجل شخص را در زمان ‏ ‏ ‏ ‏ چه جرأت کند آخر آن مهربان
غرض آن زغفلت اسیر غرور ‏ ‏ ‏ ‏ بصد مرحله مانده از عقل دور
چو انگریز زد بار بر بار سم ‏ ‏ ‏ ‏ بیکبار او با دل پر زغم
در افتاد بر روی فرش هلاک ‏ ‏ ‏ ‏ تن او بیکدم طپان شد بخاک
در آخر بیک گردش ماه و هور ‏ ‏ ‏ ‏ بخاک او فتاد آن سر پر غرور
بیک لمحه شد گشته در رزمگاه ‏ ‏ ‏ ‏ فتادش ز سر خسروانی کلاه
غرور آخر او را بخاک او فگند ‏ ‏ ‏ ‏ همین است رسم سپهر بلند
نه آن ملک ماند نه وان ملک دار ‏ ‏ ‏ ‏ نه آن فوج و لشکر برون از شمار
بیکدم بروی زمین مثل کوه ‏ ‏ ‏ ‏ بخاک او فتاد آن سر پر شکوه
نه آن سر بماند و نه آن نخوتش ‏ ‏ ‏ ‏ نه آن دولت و حشمت و شوکتش

بجود بر د هر آرزوئی که داشت | بملک عدم پای خود را گذاشت
غرورش بیفگند بر خاک پست | برون رفتش آن ملک و دولت ز دست
گوزن قوی بود اگر بس دلیر | ولی کی شود جای بر از دست شیر
کند تف کسی گر سوی آسمان | فتد بر سر و روی او در زمان
زدن دست خود بر دم تیغ تیز | بود خصمی جان خود آن عزیز
همین است آئین گردان سپهر | که گه گرم کین است و گه گرم مهر
چو او گشته گردید در عین جنگ | دلیران انگریز پولاد چنگ
بر آن فوج از چار سو ریختند | در آن قلعه یک محشر انگیختند
به یکبار زان آفت ناگهان | بشد تیرت و مرت آن سپه در زمان
فراری نهنگان بحر وغا | بریدند از خویش و زر آشنا
به بردند زان عرصه پر خطر | سر خویشتن را سلامت به در
چه ملک و چه مال و چه فرزند و زن | ز دستش برون رفت بخویشتن
چو در دست انگریز والا نژاد | بدینسان همه ملک و دولت فتاد

زدشمن بدینگونه فرزند و زن | در آمد به بندش بیکدم زدن
کرم کرد در حق ایشان بسی | که کم بر کسی کرده باشد کسی
بنای نکونامی خود گذاشت | که آن عزت شان بدستور داشت
بکلکته آورده جا داد شان | که ایمن بمانند از همگنان
بود کار آلصاحب فرخی | به دشمن نمودن چنین دوستی
همه شهر و دز ماند اندر امان | سر مو نشد هیچکس را زیان
رعیت خوش و خوش دکاندارها | همه رونق کو و بازارها
بداند کسی را که فرزانگی است | که این کار مردی و مردانگی است
کنون میروم بر سر کار خویش | که دارم عجب داستانی به پیش
بیا ساقی از باده ساغر بیار | که کار جهان نیست بر یک قرار
لب خود از آن باده چون تر کنم | در آن نشاء یک داستان سر کنم
فلک با کسی یار دمساز نیست | که کار جهان بر یک انداز نیست
بهر لحظه دنیا دگرگونه است | که کار جهان جمله وارونه است

دلا نیست بر کار دهر اعتماد — که با کس نه شد راست این کج نهاد
کسی را اگر سر بلندی دهد — ز نیرنگی آخر ز پا افگند
دلا عبرتی گیر در روزگار — تو از قصهٔ آصف نامدار
که ملکی چنان گردش ایزد عطا — بدادش شکوه سلیمان خدا
گذشت از فلک پایهٔ جاه او — سر آسمان بود درگاه او
فلک چاکرش بخت و دولت غلام — کمین بندهٔ اش بود اقبال تام
زرش بود هم سنگ کهسارها — دگر لعل و گوهر به خروارها
ز مور و ملخ لشکرش بیشتر — همه یکه تازان و شیران نر
هزاران ز اسپان کمیت و سمند — هزاران ز فیلان چو کوه بلند
قماش و نفائس برون از قیاس — ز تعداد آن انتشار حواس
چو جاهش کسی پایگاهی نداشت — غرض شوکتش پادشاهی نداشت
ز فرمان او هر که بتیافت سر — شکستی بیکدم سپهرش کمر
ز اقبال او یافت افغان شکست — که آن فتح آمد یلان را بدست

ز حکمش بکرد آنچه انگریز کرد | که اطفای آن آتش تیز کرد
من آن جنگ را سر بسر گفته ام | گهرهای معنی بسی سفته ام
پس از جنگ افغان بجاه و جلال | بسر برد زیر فلک چون سه سال
بجاه عجب زندگانی نمود | به زیر فلک حکمرانی نمود
ز من حال این داستان یاد دار | که از سال هجرت ز روی شمار
چو از گردش گنبد تیز گشت | هزار و دو صد باده و دو گذشت (در سنه ۱۲۱۲ ه)
بناگاه آن آصف جم وقار | سلیمانی خلد کرد اختیار
بدنیا همه کار دنیا گذاشت | علم سوی ملک عدم بر فراشت
به اهل جهان این جهان را بهشت | تماشا کنان شد بباغ بهشت
به سرهای بسیار بر جا گذاشت | ولیکن نه از صلب خود وا گذاشت
کلانتر وزیر علی خان بنام | که داد آصفش اعتبار تمام
پسر در نسب بود فراش را | جگر گوشه یک خلف قلاش را
ز نیرنگی گردش چرخ دون | چو کار جهان شد همه واژگون

بمسند آصفی بر نشست نگین سلیمانیش آمد بدست
غرض چاپر افکنی را پسر چو بنشست بر مسند جاه و فر
کجا مسند جاه را ماند قدر که فراش شد مسند آرای صدر
ز کار فلک خلق حیران بماند که چون سنگ فرشش بمسند نشاند
چو شد چند مه آسمان یار او سفیهان عالم مددگار او
بیاورد بدطینتان را به پیش که هر کس شود مائل اصل خویش
باو یار گشتند اوباش چند جلیسش سفیهان و قلاش چند
به رای سفیهان عمل می نمود که پروائش از ملکداری نمود
دران دم نکوخواه دستور هند سرافراز درگاه دستور هند
ز سرکار مختار این ملک و مال نیابت کن آستان جلال
به علم و بفضل افتخار زمان فلاطون اقلیم هندوستان
میان خوانین ذو الاحترام تفضل حسینش فلک کرده نام
بیانش بدیع و معانی مفید شدش سودمند آنکه پندش شنید

ریاضی زبس حسن تقریر اوست　　گل باغ اقبال را رنگ و بوست
برآورده از منطق ذوی عقول　　نتیجه تولای آل رسول
خدا قدرش از عالمان برفزود　　که کشاف علم حقیقت نمود
بود از لبش پند بهتر ز جان　　بکبرا و صغرای اهل جهان
به علم الهی در آفاق فرد　　که یک خلق را مست توحید کرد
غرض آن شناسائی نیک و بد　　که قولش بود نیک و بد را سند
چو این بیانش دید سر تا به پا　　به رمل حقیقت طریقش خطا
به دل گفت کز دست این بیخرد　　خرابی درین مملکت می فتد
شد این اجتماع سفیهان دون　　چو انکیس نحس از برانش کنون
به تنجیم عقل حقیقت سگال　　شود اختر طالعش را وبال
ز منطق کتاب هنر بر گشاد　　بر او کرد فصلی ز اندرز یاد
همان به کزین شیوه ناپسند　　نگهدارم او را باندرز و پند
به سنجید این حرف و با صد شتاب　　شدش رهنما بر طریق صواب

به برهان قاطع سخن کرد سر   نمودا که او را ز نفع و ضرر

باندرز گفتش بسی گرم و سرد   ز کلی و جزئیش آگاه کرد

گهی در اشارات پندش بداد   زبان گه به قانون حکمت گشاد

کلامش مبرهن بوفق حدیث   که گردد نه هم صحبتش هر خبیث

اگرچه در اندرز ران زشت خو   بهر نحو شد صرف اوقات او

ولی او ز بس داشت تنگی ظرف   از آن مصلح کار نشنید حرف

طبیعی چو جهل مرکب درست   نفهمید کاین حرف بد یا نکوست

به گفتش جوابی ز پا تا به سر   که ظاهر نشد مبتدا و خبر

بناچار خان حمیده شعار   گرفت از شعار بد او کنار

ز مختاری کار بر داشت دست   که در خانهٔ خویش آمد نشست

به انگریز بنوشت اطوار او   خبر دادش از زشتی کار او

ز حالش سراسر بداد آگهی   بگردید از ذمهٔ خود بری

که هیچ آرزوی نیابت نداشت   به دل خواهش مال و دولت نداشت

زاغماض خان خجسته سیر | شد آن طفل مغرور مغرورتر
قدم از حد خویشش بیرون نهاد | که بدوضع تر گشت آن بدنهاد
بدین داستان هم نه شد منفعل | نگر دید از کردهٔ خود خجل
دگر ریخت زنگی زشتر فساد | بنا فتنه را از سر نو نهاد
به ایذای تحسین علیخان نجابت | ازو سلکی از در شهوار خواست
چو او ناظر خاص سرکار بود | ز سرکار مختار این کار بود
امین و معززتر از همکنان | قدیمی نکوکار این آستان
حق خود بر و داشت از هر جهت | به پروردن و کردن تربیت
بدل گفت کاین کودک بیخرد | نمیداند ای وای از نیک و بد
اگر سلک گوهر سپارم باو | کجا ماندم در جهان آبرو
ازان روز ترسم بروز حساب | کسی گر به پرسد چه گویم جواب
به خود شد بدین حرف همداستان | نه دادش ازان سلک گوهر نشان
در آنوقت آن طفل آمد به جوش | به تندی نگه کرد و بر زد خروش

جزو ۵

به کف تیغ بر خاست با صد ستیز — که بر گردن او زند تیغ تیز

شد از خوف جان رنگ بیچاره زرد — رخ خویشتن را به دروازه کرد

بجائی دگر چون مفرّی نه دید — به تن لرزه در خانهٔ خان رسید

چو در رفت آن ناظر خیرخواه — بصد قهر طفل ریاست پناه

زره کرد در بر سپر را بخواند — به زین بر نشست و یلان را نشاند

که آن ناظر وقت را تا به جهد — بگیر و ز خان فلاطون عهد

در آنجا رسید و نشد کامیاب — زهی جرأت آن شجاعت مآب

بناچار برگشت بی آبرو — که برگشت از و اختر بخت او

بده ساقی آن مایهٔ مردمی — فزایندهٔ جرأت آدمی

بسر در کشم چون بعزم درست — به بندم کمر را درین کار چست

خبر رسیدن به نواب وزیر الممالک بهادر دام اقباله از مسند نشینی وزیر علیخان
و متوجه شدن به سمت کلکته بطلب اعانت از راه دریا و آمدن گورنر جان شور صاحب
از سنوح شیوع این فتنه و بر سر داک انی راه بادیه در یلغه وارد شدن بر خطه جونپور

ز مسند نشین است زیبنده صدر — که افزایدش شوکت و جاه و قدر

قبا گر ز دارائیست ای عزیز — بدارا سزد نه بهر بی تمیز

جل خر ز زربفت سازی اگر — نگویندش اهل جهان غیر خر

نه در دست هر سفله زیبد نگین — که مسند بود حق مسند نشین

سفیهی اگر یافت گنجی ز زر — نیفزایدش شوکت و جاه و فر

برین حرف دارم دلیل قوی — ز حال و مآل وزیر علی

که چون یافت مسند نشینی قرار — بر آن طفل از گردش روزگار

می نخوتش مست و مدهوش کرد — که خود را و حق را فراموش کرد

نه با دوستان در دل او را صفا — نه با محسن خود طریق وفا

سفیهان همه مصلح کار او — شد ادبار او یاور و یار او

نه جز شوکت خویشتنش اندر خیال — نه از عجب مالش غمی از مآل

به کف چون زر رایگانش فتاد — باسراف دست تصرف کشاد

ز پهلوی آن دولت رایگان — طمع برد اندر حق دیگران

طمع خواست حق را بباطل نهفت | ولیکن چه خوش پیر دیرینه گفت

طمع را سه حرف است هر سه تهی | ازان نیست مر مطمعان را بهی

چو رونق بدینگونه کارش گرفت | جهان عبرتی از شعارش گرفت

ز اخوان نواب جنت مقام | که هستند حق دار و جویای نام

کسی پا نه از خانه بیرون گذاشت | که دست طلب کردن حق نداشت

مگر صاحب شوکت و احتشام | سعادت علی خان عالی مقام

سعادت عیانش ز خط جبین | وزارت هویدا ز نقش نگین

بدستور کشورستانی علم | در آفاق با حکمرانی علم

وزیر اولوالعزم این روزگار | ز باطل حق خویش را خواستگار

عیان جوهر جراتش همچو تیغ | فلک راست بر جان خصمش دریغ

تهمتن دل اسکندر روزگار | حریفش نه دارا نه اسفندیار

به شوکت برو رشک دارا باد | که دارا نماید بدارا به او

ز تیغش عیان جوهر جراتش | کرم دست پرورده همتش

خلایق چو ابر از کفش مایه دار　　جهان است از مطبخش چیره خوار
جهان چشم دارد بر احسان او　　ز چشم بد ایزد نگهبان او
به دستیش تیغ بدستی علم　　سر حاسد او قلم یکقلم
وزیری باقبال اسکندری　　ارسطوی عقلش به فرمانبری
جهان را بروز وغا آنجناب　　بگیرد بیک تیغ چون آفتاب
بعالم ز دریادلیهای او　　کرم را ز ابر کفش آبرو
کمرگر بجنگ حریفی به بست　　کمر دشمنش را ز هیبت شکست
بگیرد به کف تیغ چون وقت کار　　شود جوهر تیغ بر عدو آشکار
غرض آن جناب فلک احتشام　　که اقبال باشد کمینش غلام
چو آشوب این فتنه را کرد گوش　　درآمد محیط حمیت به جوش
کمر بست و برخاست جویای کار　　حق خویش را تا شود خواستگار
به کلکته شد از بنارس روان　　به نزد گورنر شکایت کنان
ز دشمن کند شکوه تا نزد دوست　　سخن گوید از مغز برکنده پوست

که دشمن حق من بناحق گرفت | حق من چرا دشمن حق گرفت
چو بربست بر این عزیمت میان | به کشتی شد از راه دریا روان
ازان پیش کانجا رسد آفتاب | سر قوم انگریز گردون رکاب
گورنر فلک قدر سر جان شور | که جان حریف آمد از وی بشور
ارسطو بدانش فلاطون به عقل | ز یونانیان بلکه افزون بعقل
بتدبیر صائب اگر دم زند | دو صد لشکر خصم برهم زند
زهی رای صائب که روز ستیز | زبانش کند کار شمشیر تیز
بتدبیر روز وغا چیره دست | که تنها دو صد لشکری را شکست
ازان بیر بخت خود ناز کرد | که شاه فرنگش سرافراز کرد
مع القصه آن آسمان اقتدار | جهان پهلوان صاحب نامدار
ز اهل خبر این خبر را شنید | که در لکھنو فتنه سر بر کشید
چو هست آن سرافراز انگلستان | معین و نکو خواه این دودمان
نیامد پسند دلش انقلاب | که گردد درین کار عالم خراب

مبادا که این فتنه سر بر کشد / که نتوان نشاند آتش از سر کشد
فتد رخنه در ملک ازین فتنه‌ها / سزد بند گردن مر این رخنه را
چه خوش گفت ازین پیشتر اوستاد / که رحمت بر آن روح پاکیزه باد
سر چشمه شاید گرفتن به میل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
بخود کرد این فکر و اندر زمان / چو آب از ره بادیه شد روان
سر راک بنشست و زان راه دور / بیکهفته شد وارد جون پور
به تنها تن خویش چون آفتاب / بیامد مران ذره پرور جناب
دران سرزمین شد بدولت مقیم / که در پیش یاد داشت کار عظیم
بیا ساقی ای دلبر بیخبر / که دارم خمار و سحر شد سحر
بده از کرم یک دو جام شراب / که اینک ز مشرق دمید آفتاب
ز اهل خبر مخبر راست کار / به من این خبر داد تفصیل وار
که آن شرق اقبال را آفتاب / گورنر فلک قدر والا جناب
چو چندی بیاسود در جونپور / بکام دلش گردش ماه و هور

متوجه شدن گورنر بهادر قسمت لکنو و بدمزه شده وزیر علیخان

شب و روز در بزم عیش و نعم　　روان جام می کرد بر یاد جم
به ساغر چو خون کبوتر شراب　　ز مرغ هوا و ز ماهی کباب
روان کشتی باده در انجمن　　به سر نشه جام می موج زن
بط می پر و بال خود باز کرد　　به کیفیت تازه پرواز کرد
بتان زهره سان مایهٔ دلبری　　به چیناگری و برامشگری
به انداز خوبی همه دلفریب　　به غارتگری بردهٔ صبر و شکیب
پری گشته دیوانهٔ باز شان　　تماشائیان محو انداز شان
پس از باده نوشی و عیش و نشاط　　در آن بزم سرمایهٔ انبساط
بیاراستی منبر لطف و کرم　　زهی میزبان و ولی النعم
بر آن منبر لطف و کرم ریزه چین　　شدی خسرو شرق خاقان چین
برین طرز بگذشت چون چند گاه　　بیامد خبر اندرین بارگاه
که از لکهنو جانب این دیار　　پذیرا شدن را بیار است کار
وزیر علی خان به فوج عظیم　　ولی در دلش زین طرف خوف و بیم

گهی دارد انداز فرمان بری — گهی لاف بیجا کش از خودسری
چو بشنید آن صاحب باشکوه — گورنر همان روز میدان چو کوه
به طبع شریفش نمود این خطور — که ثانی طرف هست از عقل دور
مبادا که این طفل ناکرده کار — نماند بعهد قدیم استوار
جوانست و زور آزمائی کند — جهالت کند کج ادائی کند
سپه باید اندم بناچار و چار — که آید مگر روز کوشش بکار
به سنجید این حرف و باصد شتاب — سپه را طلب کرد اندر رکاب
سه پلٹن بهمراه خود برگرفت — وزان پس ره لکهنو در گرفت
بناگاه کار آگهان سربسر — رساندند در لکهنو این خبر
سر مردم شهر پر شد ز شور — که آمد ز کلکته سر جان شور
چو در گوش کرد این خبر ناگهان — وزیر علی خان ز کار آگهان
ز بس شور شور دلاور شنید — ز هیبت دل اندر بر او طپید
سران همه را بر خویشتن خواند — سگالش گری را نشست و نشاند

گهر داد و زر داد و خلعت بداد — تلطف نمود از توقع زیاد
مدارا نمود و بلطف تمام — در آورد صید دل شان بدام
وزان پس در گفتگو باز کرد — سخن را بدینگونه آغاز کرد
که انگریز آمد کنون متصل — ندانم چه اندیشه دارد بدل
اگر جنگ جوید بما یار کیست — بهنگام سختی مددگار کیست
قوی دشمن آمد زره بیدرنگ — که دارد باو از شما تاب جنگ
کدام از شما هست ببر دلیر — که گردد هم آورد این نرّه شیر
عدو راست بازو ز پولاد و رو — سپه باید آهن دل و جنگجو
سران سپه یکدل و یک زبان — بگفتند با او کمر بر میان
که خصم است اگر سر بسر چیره دست — چه باک ار بدست تو شمشیر هست
باو آشتی باید اول نمود — در جنگ از خود نشاید گشود
که انگریز اگر پیشدستی کند — ازان جام دیرینه مستی کند
بمیدان ز جان و ز تن بگذریم — نه از گفتهٔ خویشتن بگذریم

پس آنگاه نزدش بطرز مثال | بخواندند این بیت حسب حال
اگر فتح کردیم ماراست ملک | دگر باشدیم آن در راست ملک
برین حرف بستند عهد درست | که هنگام جستی نه کردند سست
چو این حرف سرزد ز پیر و جوان | جناب ولی نعمت این زمان
بکدبانوی فخر این روزگار | بهن مادر آصف نامدار
که عصمت بود پاسبان درش | فلک جاکر آستان درش
بهو بیگم آن فخر نسوان دهر | که از مقدم اوست آباد شهر
بفرمود در نزد فهم سلیم | بود این سخن ننگ عهد قدیم
که انگریز رونق ده جاه ماست | گورنر بهادر نکوخواه ماست
بما دوستیهای مطلق کند | کند هر چه در حق ما حق کند
سخن مغویان را نباید شنید | که هست این سخن اهل دانش بعید
سخن چینی دشمنان از هواست | دل دوست آزرده کردن خطاست
شتابان شوید و پذیره شوید | نشان و شکوهش بشهر آورید

به امری که رالیش کند اقتضا — بصد جان بجا آورید و بجا
چو این حرف سر زد از آن بارگاه — وزیر علی خان حشمت پناه
پذیرفت و کرد امر را انقیاد — پذیره شدن را بره رو نهاد
ز ره چند منزل بیابان نوشت — به داود پور از سر ره گذشت
گورنر بهادر هم از ره رسید — بشانی که زه گفت هر کس که دید
ملاقات کردند با همدگر — بچیدند از نخل دیدار بر
سخن آمد از دوستی درمیان — نشستند با همدگر شادمان
بهم پرسش حال و اخلاص بود — که لطف اندر آن محفل خاص بود
زدند اندر آن دشت دو بارگاه — نشستند بر کرسی عز و جاه
سر شب به محفل سران آمدند — می دو و دو دور اشکران آمدند
همه صاحبان ثریا جناب — بخوردند می تا دمید آفتاب
بیا ساقی ای از تو آرام جان — مده گوش بر گفتهٔ این و آن
بده از در آشتی یک دو جام — وگرنه تو دانی وگر والسلام

رسیدن هردو لشکر ولایت آمدن باگورنر

گذارش گر حال و دانای کار | خبر رسیده از پی یادگار
که آن هر دو سرلشکر فوج هم | وزیر علی خان و انگریز هم
سحر مهر را راهبر یافتند | عنان جانب لکهنو تافتند
پس از روزکی چند و راز نفاق | رسیدند در شهر بالاتفاق
رسیدند در شهر بس شادمان | ره و رسم اخلاص شان در میان
ز بس نوجوان بود سالار نو | مزاجش سراپا سخن ناشنو
غرور جوانی و ملک و سپاه | که بودش فزون ز آسمان دستگاه
سران سپه حکم بردار او | سپاه و رعیت بجان یار او
هواخواه او جملگی خاص و عام | بدیدن چون با دوستش تمام
سر سرکشی در سرش از غرور | تکبر رسانید کارش بدور
ز بس از ره راست کرد انحراف | سخن روز وی سر بلاف و گزاف
سپه را آتش جرأتش تیز کرد | که بس کج ادائی به انگریز کرد

فزودش تکبر چو جاه و جلال   یکی خواند این بیت بر حسب حال
تکبر مکن زینهار ای پسر   که روزی زدستش در آئی بسر
در آنحال قابو طلب مغویان   که چون دیو بد رهزنی کارشان
دویدندش اندر رگ و پی چو خون   زدندش ره عقل با صد فسون
بر آن آتش فتنه دامن زدند   هم آتش شدند و بخرمن زدند
بگفتند زور جوانی تراست   بر اهل جهان حکمرانی تراست
سپاه و رعیت همه آن تست   جهان جمله در زیر فرمان تست
سپاهت چو امواج دریای چین   به سیلاب گیرند روی زمین
ز رستم نژادان هزاران هزار   مکین صیدشان صد چو اسفندیار
دلیران چو فولاد خارا شکاف   ببازو نهنگان روز مصاف
هزاران گران توپها با شکوه   که میگردد از ضربشان بخش کوه
شود سر چو هر توپ در روز کین   رسد صدمه بر پشت گاو زمین
ز آلات رزم و سرانجام جنگ   بدانسان که آید محاسب بتنگ

سپهه در رکابت بجان حاضر است　بخدمت کمر بر میان حاضر است
عدو بر دم توپ تا زد چرا　کند بند توپش دم تیغ ما
نداریم خوف از تفنگ و ز تیر　که کردیم مثل کمان گوشه گیر
ز سنگین نشان نیست در دل خطر　که سنگین بود فوج ما سر بسر
رخ آریم چون سوی دشت وغا　در آرد ز پا اسپ ما فیل را
بتازیم چون بر صفش بارگی　خورد بار بر سم به یکبارگی
بیک هی زدن ختلی ره نورد　بر آرد ز میدان ناورد گرد
کند گر سپر سینه خود عدو　به شمشیر پیدا کنیم آبرو
ز ما هر که بر صف هیجا زند　سنان برق در جان اعدا زند
خدایت همه داد با فر و جاه　بجز عزم کان هم بداد ت اله
باین جاه واین لشکر بیشمار　زبونی کشیدن بود ننگ و عار
ترا لطف حق داد فرمان دهی　چرا از کف خویش فرمان دهی
چو سالار نو این سخن کرد گوش　در آمد ز غیرت دل او به جوش

ز بس نوجوان بود و مغرور بود / خلاف گودرز بهادر نمود
نشد گفتهٔ هیچکس سودمند / اثر در دل او نمیکرد پند
بسی بود بر آن سپاهش غرور / ولی غافل از گردش ماه و هور
بسی غافل از بازی روزگار / که آن نوجوان بود ناکرده کار
بدید این همه چون گودرز خلاف / که هست آن سپهدار نو بر خلاف
تحمل نمود و تغافل نمود / تغافل ز راه تجاهل نمود
گر او از اداهای کج ریخت رنگ / گودرز گوارا نمی کرد جنگ
بدل داشت اندیشه های گران / که گر جنگ آرد با این دودمان
همه شهر و گنجینهٔ آصفی / برند اهل لشکر به غارتگری
مبادا اگر زین فتنهٔ و انقلاب / شود شهر ویران رعیت خراب
که ما پاسبانان این خانه ایم / ز دشمن نگهبان این خانه ایم
همان به که ما پاسبانی کنیم / با این دودمان جانفشانی کنیم
چو آن صاحب شوکت و اقتدار / ز بس حمله تن بود کوه وقار

ترحم بر این شهر و لشکر نمود | وگرنه کسی هم نه بردش نمود
بپاس رعیت ز لطف مزید | چو در شهر هنگامه النبه دید
برون آمد از شهر با قوم خویش | بانجام کاری که بودش به پیش
کجائی تو ای ساقی حق شناس | بده می بجا آرمت تا سپاس
که جام می از روی احقاق حق | بود حق من زیر این نه طبق

بشورش آمدن شهر از خوف ملالت گورنر سر جانشور صاحب بهادر و لشکر برون جناب العالیه والده نواب آصف الدوله مرحوم مع وزیر علی خان و امرای سرکار آصفی از در معذرت و مزین شدن محضر بمهر جمهور در احقاق وراثت وزارت این دودمان و موقوف داشتن جناب العالیه و امرای وزیر علی خان را از مسندنشینی و فرستادن گورنر بهادر او را به بنارس و تقرر نمودن وجه کفافش از راه نکوئی و احسان

سر لوح از روی صدق اینچنین | قلم حرف حق کرد کرسی نشین
که مهر جهانتاب مشرق دیار | سپهر تحمل جهان وقار

گورنر همان صاحب بعدل   برون آمد از لکهنو چون سیل
سپه را طلب کرد از راه دور   هم از فرخ آباد و هم کانپور
بزد خیمه در دشت و دریا سپاه   علمها برافراشت بر اوج ماه
دل آزرده گردید از اهل شهر   بدانا که افتاد شورش به دهر
امیران سرکار دولت مدار   نمکخوار آصف ز روی وقار
چو دیدند کاین فتنه سر بر کشید   در آفاق شد شور محشر پدید
به لب عذر و جانها ز هیبت آن شور   رسیدند شان بهر در جانشور
خصوصاً ظفر جنگ ذو الاقتدار   نکوخواه سرکار دولت مدار
چو دید اهل کین فتنه انگیختند   حسودان در آتش خسک ریختند
ز نافهمی مردم هرزه کار   تبه میشود کار ملک و دیار
کمر بست کز روی جهد رسا   بیارد حقوق نمک را بجا
ز اهل جهان رفع آفت کند   نکوخواهی ملک و دولت کند
مگر اهل باطل روند از میان   بماند نکونامی اندر جهان

نشنیدیم کز حق از لطف حق ‌‌ ‌ که در ملک و دولت بماند نسق
برین حرف آن سرفراز زمن ‌ ‌ ‌ بسرعت روان شد بوجه حسن
پی دفع این شر اهل فتور ‌ ‌ ‌ بنزد خیمه در پهلوی جانشور
که بنشاند این آتش تیز را ‌ ‌ ‌ بیارد برین پله انگریز را
که برهم خورد شر اهل فساد ‌ ‌ ‌ بماند درین هر دو دولت و داد
وزان پس جناب تقدس مآب ‌ ‌ ‌ که کرد آستان بوسیش آفتاب
همان غمخور آصف ملک خلد ‌ ‌ ‌ همان مادر آصف ملک خلد
روان از در عذر شد آنجناب ‌ ‌ ‌ وزیر علی خانش اندر رکاب
بنزد در همان دشت در بارگاه ‌ ‌ ‌ نیرک دار آن خیمه شد مهر و ماه
امیران عظام والامقام ‌ ‌ ‌ بفرموده بانوی نیک نام
بپاس رضاجوئیش بالفرور ‌ ‌ ‌ کمربسته در خدمت جانشور
ولی آن سپهدار والاشیم ‌ ‌ ‌ نه میگفت چیزی ز لاؤ نعم
چو از حد گذشت آنهمه اعتذار ‌ ‌ ‌ سر قوم انگریز کوه وقار

نوشت از ره معدلت محضری   بفرمود زینسان بهر حاضری
که ما دوستانیم و حاضر بجان   بسر کار دستور هندوستان
ز چل سال یاور بدین خانه ایم   حراست کن از شر بیگانه ایم
نداریم منظور در هیچ حال   که این حشمت و اینهمه ملک و مال
بدر از کف داریان در رود   بران جمله غیری مسلط شود
مبادا که دولت ازین خاندان   شود منتقل جانب دیگران
اگر هست در نزد برنا و پیر   وزیر علی خان ز صلب وزیر
مسلط برین خاندان بر حق است   بنزد شما وارث مطلق است
به محضر یکی نقش خاتم زنید   مزین بمهر و گواهی کنید
که بر مسند آصفی برقرار   بداریمش از روی عز و وقار
امیران شنیدند چون این کلام   نمودند اعلان حق بالتمام
که هست این جوان گرچه در روزگار   نه از نطفهٔ آصف نامدار
ولیکن عزیزش چو فرزند داشت   معظم تر از خویش و پیوند داشت

باو داد این اعتبارش که هست   که بر ملک و این خانه شد چیره دست
بران حق شناسان پاکیزه دین   گورنر بهادر نمود آفرین
بگفتا دگر محضری ساختند   که باطل ز حق جمله نشناختند
نمودند درجش بوجه نکو   که از لطف آصف از نیت او
مزین کنندش بنقش نگین   که باشد سند نزد رای زرین
نخستین جناب تقدس مآب   که سر می نهد بر درش آفتاب
بهو بیگم آن مهر اوج شرف   همان گوهر آصفی را صدف
چو احقاق حق اندران درج بود   مزین به مهر شریفش نمود
وزان پس امیران ارباب حق   نمودند مهرش که حق بود حق
گورنر بکف یافت چون این سند   بانصاف گفت از سر جد و کد
که ما را باین کار اگر کار نیست   ولیکن شما را سزاوار نیست
که حق کسی باطلی را دهید   بنای ستم زیر گردون نهید
خدا نیست راضی ازین کار زشت   بدوزخ رود هر که حق را بهشت

علی الحق رضاجوئی حق کیند — که هستند ارباب حق حق کیند
امیران این بارگاه و زیر — چه ادنا چه اعلی چه برنا و پیر
نشستند و یک انجمن ساختند — به تدبیر آن امر پرداختند
پس آن نوجوان را بتدبیر کار — فگندند از دیدهٔ اعتبار
ازان سند حکم برداشتند — که تخم نکونامی کاشتند
گرفت آن زمان حق بمرکز قرار — لشد شاد انگریز ذوالاقتدار
چو خوبی مدام اهل احسان کنند — نکوئی بهرکس نکویان کنند
سر قوم انگریز با صد وقار — همه داشت آن شوکتش برقرار
بجا ماندش آن جاه و فر و خشم — بجز مسند از وی نشد هیچ کم
بر آن حشمتش ماند باوی دلیل — دو صد بادپا اسپ و پنجاه پیل
ز اسباب حشمت بد بنیان بسی — که کم دیده از اهل ثروت کسی
مقرر شد از بهر وی بیگزاف — زر نقد بهر زوجه کفاف
چو از فتنه اش در دل اندیشه بود — روانش به سوی بنارس نمود

کنون آمدم بر سر مدعا | بگویم باطل شوم حق سرا

بیا ساقی ای مقدمت ماه عید | بصد میمنت ده لبالب نبید

که بر زعم ارباب بغض و حسد | بیار استم بزم جشن ابد

بر مسند نشستن نواب وزیر الممالک سعادت علی خان بهادر دام اقباله

مغنی بیا و بمن ساز کن | ترنم کن و نغمه آغاز کن

ترنم بر آواز بربط خوش است | پری هم بر آید گر از لطف خوش است

مقام خراسان بود با اثر | بر آور ز راه نشاپور سر

بیا بر سر راه ای دلنواز | گهی از عراق و گهی از حجاز

بر آهنگ عشاق دمساز باش | بکام من ای مایهٔ ناز باش

که در خلق عید عجب دلکش است | که امروز جشن است شادی خوش است

بزیر فلک هست جشن خوشی | بود در جهان شادی دلکشی

کنم سره راست چون داستان | مفصل دهم شرح این داستان

که آمد گهر سنج و جوهر شناس | بگوهر گرانقدر و گوهر شناس

نشینندهٔ مسند اقتدار   وزیر الممالک جهان وقار
ستانندهٔ ارث از روی عهد   ولی النعمت خلق و دستور عهد
سعادت علی خان حشم اقتدار   سعادت ز پیشانیش آشکار
شجاع زمان صفدر عهد خویش   چو جد و پدر داور عهد خویش
مظفر بر اعدا گه کارزار   بهر جنگ منصور در روزگار
غلام در شاه مردان علی است   که مشکلکشائیش علی ولی است
بهر کار از لطف پروردگار   مددگار او شاه دلدل سوار
وزیر خردمند روشن ضمیر   بدیوان امرش عطارد دبیر
گذارش گر شرح حالش شوم   سخن سنج حسن بیانش شوم
سخن را کنم سر ز آغاز کار   گهرهای معنی نمایم نثار
بدانسان که گفتم ازین بیشتر   سخن از ولوالعزمیش سر بسر
که چون آنجناب فلک احتشام   بجاه و بفر و شکوه تمام
کمر جانب ملک کلکته بست   طلب کرد کشتی بدریا نشست

بدریا روان آن خجسته صفات ‌ ‌ چو خضر نبی گشتیش از نجات

غ غرض چون جنابش بفر و بها ‌ ‌ دران بقعه گردید رونق فزا

م سر راه اکبر نگر چون رسید ‌ ‌ بساحل درآمد اقامت گزید

کلان صاحب آن همایون مقام ‌ ‌ بآداب دانی سمر در انام

بیامد به تقبیل درگاه او ‌ ‌ رسید از سر ره به خرگاه او

بخدمت گری گشته حاضر بجان ‌ ‌ بشکرانه مقدمش تر زبان

که شد بر سر بندگان سر بسر ‌ ‌ بفر سعادت هما سایه کرد

مر این شهر و این سرزمین آن تست ‌ ‌ که ملک خدا زیر فرمان تست

بخدمت سرافگندگی کار ماست ‌ ‌ ولی نعمتا بندگی کار تست

وزیر الممالک ولی النعم ‌ ‌ بر احوال او کرد لطف و کرم

دران شهر شد با دل شادمان ‌ ‌ شرف میزبان را ازان میهمان

ز روی کرم سخت بنواختش ‌ ‌ معزز بصد مکرمت ساختش

درین گفتگو بود کامد خبر ‌ ‌ گورنر بهادر یل شیر نر

اقامت گزیداست در جونپور | بفکر سرانجام امر ضرور
نوشت از برای گورنر شال | که بود آنهمه واجب الامتثال
بمضمون آن رفت چون اطلاع | چنین مندرج بود حکم مطاع
سرنامه نام جهان آفرین | فرازندهٔ آسمان بر زمین
طرازندهٔ نقشهای عجیب | نمایندهٔ صورت دلفریب
فروزندهٔ شمع دین مبین | فرستندهٔ خاتم المرسلین
محمد نبی خاتم الانبیا | شفیع قیامت بروز جزا
وصی دل و عم و نفس نبی | بود شیر حق شاه مردان علی
زما بر رسول و بر آل کرام | هزاران درود و هزاران سلام
کنون میکند سر بعون خدا | ره مدعا خامهٔ شوق ما
که ای صاحب عزت و اعتلا | سمر در تولا و اخلاص ما
بشوق تو گشتیم ازین راه دور | سوی شرق پرتو فگن همچو نور
پی شوق روی تو با صد شتاب | چو گوهر فگندیم کشتی در آب

چو

ولی بیشتر از من ای مهربان — ز خشکی شدی سوی مغرب روان
بدل ماند شوق ملاقات تو — کنون باید ای صاحب نیک خو
که در لکنو چون بگلشن صبا — بگردد قدوم تو رونق فزا
کنی نخلش آن چمن زار را — ز گلشن برون افگنی خار را
کنی از ره دوستی و داد — نگهبانی ملک ما از فساد
که تا ما بکام دل دوستان — بیائیم چون گل دران بوستان
مرا سیر آن باغ منظور هست — که آن باغ مینو سواد از من است
چو این نامه نامی دلنواز — رسید از جنابش بآن سرفراز
گورنر بخواندش ز سر تا به پا — چو دریافت مضمون آن نامه را
جوابش مر آن کرد گردن فراز — رقم کرد یک نامه با نیاز
ز تحریر پرداخت چون خامه اش — چنین مندرج بود در نامه اش

نامه در جواب نامه نواب وزیر الممالک بهادر از طرف گورنر سر جان شور صاحب بهادر
و بعد تسلط صاحبان انگریز رونق افزا شدن نواب مستطاب در لکنو و نشستن آنجا [illegible]

سرنامه نام جهاندار پاک | زخاک آفرین گوهر تابناک
جهان آفرین را هزار آفرین | چو مو بر بدن بیشمار آفرین
بقدرت فرازندهٔ نه سپهر | به طلعت فروزندهٔ ماه و مهر
زمین آفرین و زمان آفرین | مکین آفرین و مکان آفرین
خداوند جز دو خداوند کل | فرستندهٔ انبیاء و رسل
زما آفرین رحمت از کردگار | بهر لحظه بر انبیای کبار
چو پرداخت از حمد و نعت اینچنین | رقم ساز شد خامهٔ عنبرین
که ای بر درت آسمان را نیاز | در رحمتت بر رخ خلق باز
که ای کرده لطف حقت سرفراز | فلک را به سوی تو روی نیاز
جهان ناز بردار اقبال تو | فلک آستان بوس اجلال تو
مطیعان امر تو اهل جهان | چو جانست حکمت بعالم روان
ازان رتبهٔ امرت آمد رفیع | که امرت مطاع است و عالم مطیع
ز تست امر کردن بلطف تمام | زما انقیادش بصد احترام

رسید از تو این نامهٔ دلنواز — بر ویم در خورمی کرد باز
بر الفاظ آن چون فگندم نظر — سوادش مرا گشت کحل البصر
بامریکه مامور کردی مرا — بصد جان و دل آرم آنرا بجا
بحکم جناب تو ما سر بسر — به بستیم از رشتهٔ جان کمر
بحکم تو یکسر عمل میکنیم — ز مملکت برون آن خلل میکنیم
نمائیم حق اعانت ادا — که خدمت گری آید از دست ما
چو آن صاحب شوکت و اعتلا — فرستاد این دوستی نامه را
سوئی گلشن لکهنو شد روان — ز باغی گرفت آن همه بوستان
بطوریکه مذکور کردم تمام — چو در ملک کرد آن همه انتظام
ز هر فتنه آن ملک را پاک کرد — چمن پاک از خار و خاشاک کرد
دگر نامهٔ با نیاز تمام — فرستاد با قاصد تیز گام
نوشت آنکه نواب والا تبار — شود رونق افزا سوی این دیار
بیاید بکام دل دوستان — چمن را کند غیرت بوستان

بیا مقدمت رشک باغ و بهار | بیا گر قدومت دمد لاله زار
چو گل باغ را ای قدوم تو زیب | چمن کن نشیمن گه عندلیب
بیا چون گل تازه با آب و تاب | پیاده دود سبزه تا در رکاب
بیا صاحب ملک و دولت توئی | سزاوار این صدر عزت توئی
مه اوج اقبال هستی بدهر | منور کن از مقدم خویش شهر
چو نواب جمجاه این نامه خواند | سوی لکنو رخش همت براند
سرادق بشبست و زان راه دور | چو اقبال شد وارد کانپور
از انجا به اقبال و فتح و ظفر | سپه در رکابش چو شیران نر
همه در جلو چون تهمتن روان | ز رستم دلی های شان داستان
سپه جمله زانگریز با شان و فر | چو انگشت در دست فتح و ظفر
زنادروشان روز کین در ستوه | نهنگان بدریا پلنگان بکوه
جلودار اقبال چون بندگان | ظفر همرهش در سواری روان
بهر کام نصرت ز جان آفرین | بهر کار شیر خدائش معین

در و دشت شادی کنان از طرب   بهم نامد از خنده اش هر دو لب
گورنر نکوخواه این دودمان   که هست از جوانمردیش داستان
پذیره شدش از ره احترام   بدستور آداب دانی تمام
ادب کرد از روی فر و بها   بیاورد حق ادب را بجا
بمقدار آن صاحب احتشام   وزیر الممالک نمود احترام
ملاقات کردند با همدگر   بیاورد نخل محبت ثمر
پس آنگه بفتح و ظفر توامان   سوی شهر گشتند باهم روان
بیک فیل گشتند باهم سوار   بیک برج سعدین رانند قرار
ز سرکار انگریز ذو الاقتدار   روان در جلو لشکر بیشمار
فلک را بلب این کلام متین   که انا فتحنا فتح مبین
تماشائی شوکتش خاص و عام   سر راه ها بند از ازدهام
بلب خلق را بود بعد از دعا   که خوش آمدی مرحبا مرحبا
شد این خانه آباد این ملک هم   که وارث بیامد بفر و حشم

خدایت بهر دم مددگار باد / ز چشم بد ایزد نگهدار باد
و بهر نصرتت شاه دلدل سوار / عدویت بزیر دم ذوالفقار
کفش همچو ابر کرم سربسر / بهر گام باریده باران زر
بخلق خدا مقدمش داد بهر / چو مه گشت وارد جنابش بشهر
باین شوکت و جاه و فر و بها / بدولت سرا گشت رونق فزا
ببالید بر خویش آن سرزمین / مکان یافت یعنی شرف از مکین
بلندی اقبال با جاه و فر / هویدا ز آثار دیوار و در
رخ انورش دید چون والده / بهو بیگم آن عابده ساجده
کرم کرد و مسند نشین ساختش / بزرگی بفرمود و بنواختش
قدمبوس او مسند و گاه او / بخود نازها شوکت و جاه کرد
بدر رفت باطل ازین روزگار / که حق یافت بر مرکز خود قرار
دل و جان ارباب حق شاد شد / که این خانه از وارث آباد شد
ز لطف خدا ملک را شد خدیو / سعادت علی خان سالار نیو

بیمن

نکونامی انگریز را داد حق | که انگریز برد از نکویان سبق
بهم تهنیت گو صغیر و کبیر | که شد شاد دلهای برنا و پیر
نه گنجید چون گل یکی در قبا | یکی خنده میکرد دندان نما
یکی چون شجرهای بابار و بر | به شکر خدا داشت در سجده سر
یکی سروسان شاد و بر فال راست | که حق آمد و نقش باطل نخاست
یکی غنچه سان با دل جمع شاد | که خلق خدا را بباید مراد
یکی گفت گردید هنجار ملک | یکی گفت شد رشک گلزار ملک
امیران عظام عالی تبار | بدادند نذر از سر افتخار
به نوبت نوازان بفرط سرور | شد این حکم از پیشگاه حضور
که نوبت نوازند چون جشن عید | که نوبت بنواب غازی رسید
بشد شلک تهنیت نیز سر | بدانسان که گوش فلک کرد کر
مبارک مبارک بلب خلق را | چو من بر زبان جمله را این دعا
که یارب بود تا که دور سپهر | بود تا که این گردش ماه و مهر

سر آسمان باد و این بارگاه | بگردند بر دور آن مهر و ماه
جهان باد و نواب جم جاه باد | فلک چون زمین خاک درگاه باد
بماناد آفاق بر این نسق | ز موزون دعا و اجابت ز حق
بیا ساقی از باده ساغر بده | بمن باده چون لعل احمر بده
که پیچم کمیت قلم را عنان | کشائم دگر دفتر داستان

سر فتنه و فساد برداشتن وزیر علی خان در بنارس و از مخالفت مستر چری صاحب باز
نیامدن و حکم فرستادن او بکلکته جهت رفع شورش و فساد و مقیم شدن وزیر علیخان به ... و کشتن مستر چری صاحب ...

دگر سال از گردش آسمان | پر از فتنه شد کارگاه جهان
ز نو آسمان فتنه انگیز شد | زمین بنارس بلاخیز شد
گذارش گر حال این داستان | گذارش چنین کرد از راستان
که چون گنده گردید از لکهنو | وزیر علی خان هنگامه جو
به شهر بنارس اقامت نمود | بصد فتنه برپا قیامت نمود
کوی بود ز انگریز با هوش و سنگ | مسمی بچری لقب فرو زنگ